

۶ نوامبر ۲۰۰۸ در هانور مراسمی به مناسبت یاد بود دهمین سال قتل‌های سیاسی در پاییز سال ۱۳۷۷ برگزار شد. در این مراسم، پرستو فروهر، سهراب مختاری و سیما صاحبی (پوینده)، اعضای خانواده‌های سه تن از قربانیان و منیره برادران سخنانی ایراد کردند.

جنبش دادخواهی سخنرانی پرستو فروهر در مراسم یادمان قتل‌های سیاسی پاییز سال ۱۹۹۸

قتل‌های سیاسی پاییز ۷۷ حلقه‌ای است از زنجیره‌ی خشونت بر ضد دگراندیشان در ایران، حلقه‌ای از زنجیره‌ی قتل‌های سیاسی که قربانیانی بی‌شمار در درون و بیرون مرزهای ایران داشته و زخمی باز بر وجدان جمعی ما ایرانیان بر جای نهاده است.

قتل‌های سیاسی پاییز ۷۷ با ناپدید شدن و قتل پیروز دوانی، قتل حمید حاجی‌زاده و پسرک ده ساله‌اش کارون، قتل داریوش و پروانه فروهر، قتل مجید شریف، قتل محمد مختاری، قتل محمد جعفر پوینده نقطه‌ی عطفی شد در به پا خاستگی و اعتراض عمومی و شکل‌گیری جنبشی فراگیر به نام دادخواهی.

اما علی‌رغم تلاش جمعی که در راستای دادخواهی انجام شد ما تا کنون دست‌آوردی ملموس جز روشن‌گری و بیان فاجعه نداشته‌ایم که حتا در این سال‌های اخیر مهلت این یادآوری و تکرار نیز بسیار محدود شده است.

گستره و عمق این جنایت‌ها - قتل‌های سیاسی - همچنان بر ما پوشیده است. زیرا که هستند قربانیانی که بازماندگان‌شان هنوز در ترس و سکوت مهر خاموشی بر لب دارند و بسیاری از قربانیانی که علی‌رغم تلاش بازماندگان هنوز دست‌گاه حکومتی از پذیرش مسئولیت جنایتی که بر آنان رفته است، سر باز می‌زنند.

تنها در مورد چهار قتل - قتل داریوش و پروانه فروهر، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده - رسماً از سوی حکومت اعتراف شد که کارکنان وزارت اطلاعات مسئول این جنایت‌ها بوده‌اند اما روندی که از سوی مسئولان زیر نام دادرسی به پرونده‌ی این چهار قتل تحمیل شد تنها در جهت مخدوش کردن و جلوگیری از افشای حقایق بود.

از میان تمامی نقایص این پرونده که بارها از زبان وکلای ما و ما شنیده‌اید می‌توان به دو محور اساسی اشاره کرد که به اعتقاد من نشان‌گر رویه‌ی مسئولان در قبال این جنایت‌هاست. یکی آن که متهمان این پرونده که از کارکنان رسمی وزارت اطلاعات بودند در بازجویی‌های‌شان به کرات گفته‌اند که حذف فیزیکی دگراندیشان جزء وظایف سازمانی آنان بوده است و در گذشته نیز به دفعات چنین ماموریت‌هایی را اجرا کرده‌اند، که هیچ پی‌گیری در این مورد انجام نشده است. دیگر آن که متهمان ردیف اول و دوم پرونده که مسئولان بلند پایه‌ی وزارت اطلاعات بوده‌اند گفته‌اند دستور قتل‌ها را از وزیر وقت و به طور رسمی گرفته‌اند که در این مورد نیز تحقیقاتی صحیح انجام نشد.

در نمایشی زیر نام دادگاه عده‌ای مامور اجرای قتل را محاکمه کردند و بسترسازان و آمران این جنایت‌ها حتا به پای میز محاکمه کشیده نشدند. از پوچی این روند همین نکته بس که یکی از وکلای این پرونده، ناصر زرافشان، به جرم افشاگری به شش سال زندان محکوم شد اما وزیری که دستور قتل را داده بود رای برانگیز گرفت و دادستان کل کشور شد.

به باور من تلاش در راستای دادخواهی تعهدی است مشترک بر شانه‌های یکایک ما ایرانیان، تعهد به زنده داشت حقیقت و عدالت در میهن‌مان، تعهد به ارزش و کرامت انسان.

امسال نیز به حکم همین تعهد و وظیفه برادرم و من به ایران رفتیم تا دهمین سالگرد قتل پدر و مادرمان را در خانه‌شان، در قتل‌گاه‌شان سر کنیم.

یک جمله در هر گفت‌وگو تکرار می‌شد که امسال نیز اجازه‌ی برگزاری مراسم را حتا در خانه نخواهند داد. این انگار سرنوشت ماست که بر حقی پافشاری کنیم که استبداد از ما سلب می‌کند.

امسال در این چند روزه‌ی اقامت مهلت دیدار بانویی را یافتیم که بار سرنوشتی هم‌گون را می‌کشد. فرخنده خواهر حمید حاجی‌زاده شاعر اهل کرمان که سال‌ها بود در خفا از درد وطنی در خون نشسته می‌سرود و تنها نزدیک‌ترین بستگانش محرم سروده‌هایش بودند. پدر سه فرزند که به هر یک نام یکی از رنده‌های سرزمین‌مان را داده بود و کوچک‌ترین آنان، کارون، به همراه پدر به قتل رسید. چشم‌های معصوم کارون ده ساله شاهد قتل پدر شدند و به جرم این شهادت پیکر خردسالش به ضربات چاقو دریده شد.

جسد این پدر و پسر در اتفاقی در خانه‌شان در کرمان در دو رخت‌خواب خون‌آلود کنار هم در آخرین روز شهریور ۱۳۷۷ پیدا شد.

این شاعر کرمانی انگار در سروده‌هایش به پیشواز سرنوشت تلخ خویش می‌رود و سببیت قتلش را در این سروده‌ها پیش‌گویی می‌کند:

ایران من ای عشق من ای زندگی من
خواهم که بدوزی تو به راهت کفتم را
آن لحظه که پر خون شوم حنجره از تیر
چون کاوه فرازم به فلک پیرهنم را
چون مرغ حق از دل بکشم آه وطن آه
چون خنجر برنده نمایم سختم را
بر دیده‌ی من خار مگیلان تو سرو است
بگذار پر از لاله کنم باغ تنم را
بر پیکر من نقش شود نقشه‌ی ایران
پر خون چو نمایند به خنجر بدنم را

آخر ای خنجر مردم کش بی‌گانه پرست
خوش نشستی به تنم در شب خنجر شکنان
پاس ما مردم آزاده بدارید
که ما تاج برداشته‌ایم از سر افسر شکنان

این بیت آخر همراه من شد و در لحظه‌های سخت این روزها در ذهنم تکرار می‌شد تا شاید باورش کنم:
پاس ما مردم آزاده بداریم

که ما تاج برداشته‌ایم از سر افسر شکنان

وقتی که از پله‌های کلانتری محل‌مان بالا می‌رفتم همین شعر در ذهنم تکرار می‌شد. احضار شده بودم تا به روال دو سال گذشته به من ابلاغ کنند که برگزاری مراسم بزرگداشت پدر و مادرم ممنوع شده است. آن‌جا در حلقه‌ی مامورانی با اسم‌های مستعار نشستم تا آن‌ها حرف‌های سال‌های گذشته را تکرار کنند که دستور از بالا آمده است و آن‌ها آن را با شدت اجرا خواهند کرد، که کوچه را خواهند بست و کسی حق ورود به خانه‌ی ما را نخواهد داشت و اگر کسانی سر کوچه بایستند یا اصرار و جر و بحث کنند، بازداشت خواهند شد. تا من در سماجت خود تکرار کنم که از یاد نخواهم برد، که این درد، این تعهد از شانه نخواهم نهاد و بر این حق تا هستم پای خواهم فشرد.

در طی این سال‌ها هر بار که از دیدار ماموران به خانه بازگشته‌ام مادر بزرگم سال‌خورده‌تر و سال‌خورده‌تر شده و در لرزش صدای نحیفش دل‌داری‌ام می‌دهد که حاکمان هر چه می‌کنند از ضعف و زبونی‌شان است و بشارت می‌دهد که عزیزان‌مان در یادها بزرگ می‌مانند.

در آن چند روزی که به سال‌گرد مانده بود آشنا و غریبه از تهران و شهرستان‌ها تلفن می‌کردند یا حتا به در خانه می‌آمدند تا بپرسند که آیا مراسم برگزار خواهد شد؟ آیا اجازه خواهند یافت که امسال روز یکم آذر به خانه و قتل‌گاه فروهرها بیایند؟ دلم نمی‌آمد که بگویم نه.

در همان روزها دوستی جوان از کردستان تماس گرفت و گفت که به جد قصد آمدن دارد و صبح زود قبل از نرده‌کشی ماموران خواهد آمد.

در روز یکم آذر ماه صبح زود، هنوز آفتاب پهن نشده او با لباس کردی و گردنی برافراشته آمد و تنها مهمان این روز ما شد.

ماموران ساعت ۸ صبح دو طرف کوچه را نرده‌کشی کردند و سرتاسر کوچه و خیابان‌های اطراف را در محاصره گرفتند. ماشین‌های‌شان در خیابان‌ها جابه‌جا ایستاد و دوربین‌های‌شان را جابه‌جا نصب کردند. وقتی که آن جوان کرد ساعتی بعد خانه را ترک می‌کرد کنار صندلی پدرم زانو زد. همان صندلی که قاتلان رو به قبله کرده بودند و سینه‌ی پدرم را که روی آن نشسته بود، شکافته بودند. آن جوان کرد کنار صندلی زانو زده بود، می‌گریست و به تکرار می‌گفت فروهر پدر من هم بود. من هم فرزند فروهرم.

چند ساعت بعد صدای خشمگین این جوان را از پشت تلفن شنیدم که خبر می‌داد چند ساعتی بازداشت شده است، از او بازجویی کرده‌اند و به او دستور داده‌اند تهران را یک‌راست ترک کند. می‌گفت ماموران در کوچه‌ی بالای خانه‌ی ما دست‌گیرش کردند و به درون ماشینی با شیشه‌های سیاه هل داده‌اند. به بهانه‌ی بازرسی بدنی به او دستور داده‌اند که لباس‌های کردی‌اش را در آورد.

بغض و دشنام در گلویم نشسته بود و چشم به صندلی خالی پدرم دوخته بودم. کاش می‌بود و دو باره فریاد می‌زد که «پاس این مردم آزاده بدارید!»، زورشان نگویند، تحقیق‌شان نکنید.

جوانانی دیگر تعریف می‌کردند که ماموران در بازجویی به آنان گفته‌اند: صبر کنید کاری خواهیم کرد که کوچهای مرادزاده و خانهای فروهر از یادتان برود. آن روز به هیچ کس حتما مهلت ایستادن سر کوچه را ندادند. مردم را توهین و ریشخند کردند، و دوربین‌های وقیح‌شان چهره‌ها را ضبط کرد.

غروب آن روز به رسم هر ساله‌مان در حیاط خانه کنار دیوار و روی هره‌ی ایوان به یاد آن دو عزیز شمع روشن کردیم. ردیف نورهای کوچک کنار هم می‌درخشید و یادآور امیدی بود که در سال‌های گذشته با آمدن گروه مردم در حیاط این خانه جاری می‌شد. مردمی که دیگر پشت حصار نرده‌ها و خیل ماموران اجازه‌ی آمدن نمی‌یابند و تنها خاطره و حسرت حضورشان در این شعله‌های کوچک زنده است.

پاسی از نیمه شب گذشته در خانه را باز کردم، در تاریکی کوچه ماموران شیخ‌وار هنوز کنار نرده‌ها ایستاده بودند. فردای آن روز در جمعی کوچک از دوازه نفر از نزدیک‌ترین بستگان به سر مزار آن دو عزیز رفتیم. صبح شنبه بود و گورستان در خلوت و سکوت فرو رفته بود. اما آن جا که مقصد ما بود، آن جا که بر سنگی سیاه دو نام حک شده است: داریوش و پروانه فروهر، آن جا که ده سال است پدر و مادرم در خاک خفته‌اند خیل ماموران ایستاده بودند و ما را در محاصره‌ی خویش گرفتند.

شمارشان به یقین سه برابر ما بود و با دوربین‌های‌شان تمامی حرکات ما را ضبط می‌کردند. آن روز حتما مهلت لحظه‌ای خلوت با آن مزار را نیافتیم.

در بازگشت از گورستان شلوغی روزمره‌ی شهر آغاز شده بود. دلم به قدر تمامی این ده سال گرفته بود و به جنب و جوش شهری نگاه می‌کردم که زیر بار ظلم زندگی می‌کند. در حاشیه‌ی شهر از پشت پرده‌ی سنگین دود و کثیفی و التهاب قلعه‌ی دماوند مانند روحی محو سفیدپوش، محو در افق نشسته بود. چشم‌هایم را به پاکیزگی این تصویر محو سپردم و به یاد آوردم سروده‌های عزیز مادرم در وصف صبوری و سترگی این قلعه را.

حرف‌های پدرم در ستایش این سرزمین و مردمانش را با نماد غرورشان در قلعه‌ی دماوند و پیش خود فکر کردم که اگر چه امروز این قلعه در پشت مه‌ی غلیظ از آلودگی و دروغ سوسو می‌زند، اما پا بر جاست و خواهد ماند.

آن امید که پدر و مادرم به روح صبور و بزرگ این قلعه، به این سرزمین و مردمانش داشتند و تمامی عمر خود را وقف آن کردند، امید به آزادی و آبادی میهن حق است و باقی خواهد ماند.

یاد آنان زنده باد که در راه تلاش برای آزادی ایران جان باختند.